

ناریا! سرزمین وارونه



نویسنده:
ابراهیم نصری



سلام رفیق

اول اولش این جور شروع شد که من فقط کاغذ سیاه می کردم. دلم می خواست بنویسم؛ اما نمی دونستم چطوری. آخه هنوز نوشتن بلد نبودم؛ اما قصه را می دونستم. چهار یا پنج سالم بود که یه عالمه خط کج و معوج و راست و چپ و درهم برهم که بیشتر شبیه خط میخی بود، روی کاغذ کشیدم و حسایی کیفور شدم از اون همه هنری که به خرج داده بودم. شاید از همونجا بود که عاشق نوشتن شدم. یواشکی این رو بهتر بگم که اون قصه را بردم انداختم توی صندوق پست؛ ولی واقعاً نمی دونم چرا و بنا بود به دست کی برسه؟! اول دبستان که رفتم، جامدادی ام عکس های یه کارتونی روش بود که هیچوقت برای ما پخش نشد؛ اما من بچه ها را جمع می کردم و کارتونی را که هیچوقت ندیده بودم، برآشون تعریف می کردم.

وقتی توی کلاس پنجم، اولین نمره بیست انشای مدرسه را گرفتم، صدای همه از بهت و حیرت در اومده بود که ابراهیم چطور بیست گرفته؟ آخه تا اون روز هیچکس توی مدرسه مون از انشا نمره بیست نگرفته بود.

راهنمایی هم که رفتم از بچه ها پول می گرفتم و متن ابتدای انشاهاشون را می نوشتم. هجده سالگی اولین داستاتم را نوشتم و توی دانشگاه هم ادبیات فارسی خوندم. خیلی طول کشید؛ ولی بالاخره اولین کتابم، افسانه وارفتوس، چاپ شد. حالا دومین کتابم، ناربا، توی دست های شماست.

راستش هنوز هم به مسیر بی پایان برای یاد گرفتن پیش رو دارم؛ اما می خوام بدونی هرچی که نوشتم با عشق نوشتم، با همون هدیه ای که خداجون از روز اول بهم داد. امیدوارم از خوندنش لذت ببری و حال دلت خوب بشه رفیق. ارادتمند، ابراهیم

تاختن دیوان

و سرانجام آن ساعت شوم فرارسید. در آن شب سرد زمستانی، آن قدر سرد که حتی سنگ‌ها ناله می‌کردند. سرزمین ناریا در خواب بود و ما بیدار... درست در خاطریم نیست چند نفر بودیم؛ اما تعدادمان زیاد نبود؛ شاید سی یا چهل نفر. همه بغضی غریب داشتیم و چشم‌هایی اندوهگین. اما آن چشم‌ها، چشم‌های پدر بزرگم، هنوز دقیق و روشن در ذهنم می‌درخشد: پراز اشک بود و افسوس و حسرت؛ حسرتی که در نگاهش یخ زد و با حرکت اولین گاری خرد شد و در زمین ناریا جا ماند. خیلی زود، به فرمان پدرم بقیه گاری‌ها نیز به حرکت درآمدند. قدم‌های سرد و سنگین ناامیدی را به‌سختی برداشتیم و پا بر قلبمان گذاشتیم؛ اما هنوز چند قدمی از شهر بیرون نرفته بودیم که زلزله‌ای هولناک شهر را لرزاند. خیلی طولانی نبود؛ فقط چند لحظه. من ترسیده بودم. سرد بود، خیلی سرد و من فقط فریاد می‌کشیدم؛ اما دردی به من آرامش می‌داد: پدرم من را محکم گرفته بود و اجازه نمی‌داد فرار کنم. ترس من در مقابل پدرم، بختی برای پیروزی نداشت.

اوضاع برای بقیهٔ کودکان نیز کم‌وبیش همین‌طور بود. هوا سرد بود. در میان شیئهٔ اسبان و فریادهای کودکان، اشک‌های مادران و بغض درگولماندهٔ مردان، پدرم فریاد می‌زد: «به پشت سرتان نگاه نکنید! سریع‌تر! سریع‌تر حرکت کنید!» و مدام این جملات را تکرار می‌کرد. همه به او ایمان داشتند و فرمانش را انجام می‌دادند. مادران و پدران، چشم‌های کودکانشان را با دست پوشانده بودند و اجازه نمی‌دادند به پشت سرشان نگاه کنند. من سردم بود و ترسیده بودم؛ اما کنجکاو هم بودم. آرام برگشتم. چرا پدرم اصرار می‌کرد به پشت سرمان نگاه نکنیم؟! نمی‌دانستم. می‌خواستم ببینم چه بلایی بر سر شهر آمده است. زیرچشمی به آنجا نگاه کردم؛ ولی نمی‌دانم چه شد که ناگهان، نگاهم تا عمق شهر پیش رفت؛ آن‌قدر که حتی می‌توانستم درون خانه‌ها را ببینم. حتی برای چند لحظه، صدای خنده‌ها را شنیدم و گرمای اجاقی روشن را دیدم و احساس کردم.

نگاهم شهر را جست‌وجو می‌کرد و درون خانه‌ها سرک می‌کشید. نه خانه‌ای ویران شده بود و نه کسی مرده بود و نه حتی جایی تزک برداشته بود. ناگهان گرمای آتش چشم‌نوازی نگاهم را به خود کشید و با خود همراه کرد. نگاهم پیش‌تر رفت و درون آتش اجاق پرتاب شد. ترسی درونم را فراگرفت. خواستم نگاهم را برگردانم؛ اما نتوانستم. چشمانم به آتش گره خورده بود، مانند کسی که غرق می‌شود. به یک‌باره اراده‌ام توانش را از دست داد؛ اما ناگهان سرما و تاریکی دوباره به چشمانم هجوم آوردند. دست‌سرد پدرم، به سرعت تصویری که چشمانم را سحر می‌کرد، سیاه کرد و نهیب قدرتمندش، ترسی نو برایم آفرید.

- به شهر نگاه نکن! نگاه نکن پسر!

سپس، سرم را برگرداند و به سمت جلو مرا هل داد. به راهنما ادامه دادیم و آن ساعت شوم در میان قدم‌های تند و هراسناک ما گذشت.



کم کم صبح از راه می‌رسید. تمام شب را راه رفته بودیم. پاهایم به ایستادن التماس می‌کرد؛ اما جرئت نداشتم در مقابل فرمان پدرم ایستادگی کنم. سرانجام و با رسیدن اولین انوار خورشید به صورتمان، پدرم فرمان ایستادن داد. حالا بر بلندای تپه‌ای بودیم که به راحتی می‌توانستیم سرزمین مادری‌مان، ناریا، را ببینیم. پدرم بهتر از هر کسی می‌دانست چه فکری در ذهن‌های ماست. شاید به این علت که همان فکر در ذهن خودش هم بود. پس، همه را دور هم جمع کرد.

- همین جا اندکی استراحت کنید. می‌توانید به شهر نگاه کنید. راستی آنچه گفتم و هشدارهایی که به همگان دادم، ببینید و تلخی آنچه را می‌بینید به خاطر بسپارید. یک فرسنگ جلوتر منتظران هستیم.

پس از این سخن، دست مرا رها کرد. از ما جدا شد و به راهش در میان کوهستان ادامه داد و به پشت سرش نگاه نکرد؛ اما من بلافاصله برگشتم و به شهر نگاه کردم. وحشتناک بود! سرزمین ما را از هر طرف، لشکر آرتوت و قرتوت محاصره کرده بودند: فرزندان همان دزد برهنه‌پایی که هیچ وقت جرئت نزدیک شدن به شهر ما را نداشت. عجیب آنکه مردم هنگام ورود آن‌ها به شهر، به پیشوازشان رفته بودند. در آن لحظه بود که به یاد آوردم چرا پدرم آن قدر با مردم سخن می‌گفت و چرا پی‌درپی به آن‌ها هشدار می‌داد. به یاد آوردم آخرین روزی که پدرم را در کوچه‌های شهر سنگ‌باران می‌کردند و می‌گفتند: «او دیوانه شده است. مدام از زلزله‌ای می‌گوید که اخلاق ما را تغییر می‌دهد و پست می‌کند. از جادویی می‌گوید که از آتش برمی‌خیزد. از حمله لشکری می‌گوید که سال‌هاست از بین رفته است. او علامت نحسی و شومی برای ماست. باید او را از شهر بیرون کنیم.»

پدربزرگم با هزاران التماس و سختی او را نجات داد و پیکر خون آلودش را به خانه آورد و از چشم‌ها پنهان کرد. او آن قدر خون دل خورد تا اینکه پدرم دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد.



زمان کوتاهی گذشت. باورش سخت بود؛ اما دیدیم عده‌ای از مردم شهر با دست به سمت ما اشاره می‌کنند. ناگهان تعدادی از سواران برهنه‌پای لشکر آرتوت و قرتوت از بقیه جدا شدند و به طرف ما تاختند. بار دیگر ترس بر همه ما چیره شد. بدون هیچ فکری برگشتیم و راه سردی را که پدرم نشان داده بود ادامه دادیم و آن قدر از پیچ و خم سختی‌ها گذشتیم تا به اینجا رسیدیم، به شهر جهان، به این سرزمین همیشه گرم.



کیومرث دانا داستان کودکی خویش را به پایان برد و لب از سخن بست؛ آنگاه به غروب آفتاب خیره شد. کوهستان در سکوت بود. سایه دو دخمه بزرگ که در کوهستان بود، وجود کیومرث را در خود غرق می‌کرد و چشمه‌ای که در کنار او می‌جوشید، تنها همراه راستین و همیشگی او بود. بیرون از این سایه، گروهی از جوانان شهر در مقابل او بی‌قرار و اندیشمند نشسته بودند و اندک‌اندک، خود را آماده می‌کردند تا برخیزند. هریک اندیشه‌ای آتشین در سر داشتند که نمی‌توانست از چاه ژرف شرمی که داشتند فوران کند و گدازه‌های آن بر زبان‌شان جاری شود. شرم گفتن داشتند و ترس سوختن. می‌دانستند کیومرث دانا دیگر چیزی نخواهد گفت و منتظر خواهد ماند تا تنها فرزندش، ماهرخ، بیاید و همراه او به خانه برود. و این داستان هر باره آن‌ها بود. می‌دانستند باید برخیزند و بروند؛ چون تا آن‌ها نمی‌رفتند، ماهرخ نمی‌آمد.

- شاید در راه بتوانیم ماهرخ را ببینیم. شاید...
غرق این افکار بودند که ناگهان شاهرخ آهنگر با همان لباس‌های آهنگری و

صورت سیاه از دود آتش از راه رسید و پشت سر آن‌ها روی زمین نشست؛ اما با آمدن او، جوانان شهر جهان برخاستند و با نگاه‌هایی تمسخرآمیز که مایه‌ای از حسادت داشت، او را ترک کردند. این حسادت سببی داشت: در وجود او شهامتی درخور می‌یافتند که در وجود آن‌ها نبود. شاه‌رخ نگاه‌ها را تحمل کرد تا همه رفتند. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. می‌دانست او هم نیامده، باید برود؛ اما نمی‌توانست بدون گفتن آنچه در دل داشت برود. دو زانوی ادب بر زمین محکم کرد و چشم به چشم کیومرث دانا دوخت. همین که آماده شد سخن بگوید، ماهرخ از راه رسید و به‌طرف پدرش رفت و کمک کرد تا از زمین بلند شود. شاه‌رخ همین که ماهرخ را دید، زیانش از حرکت ایستاد و خشک شد. بدنش همچون تنوری گداخته شده بود و قلبش تندتند می‌زد. ماهرخ که قدی چون سرو و صورتی چون ماه داشت و نسیم بهشت را در مشام زنده می‌کرد، پاک‌دامن و باوقار، همراه پدرش از مقابل شاه‌رخ گذشت و او را با دنیایی از حسرت و اندوه در سکوت کوهستان تنها گذاشت.

جشن سورو نوروز

چهل روز دیگر به پایان سال باقی مانده بود و شهر جهان در جنبشی شادمانه به سر می برد. بازارها شلوغ بود و مردم برای برگزاری بزرگترین جشن سال به این سو و آن سو می رفتند. چهل روز دیگر و با طلوع خورشید اولین روز بهار، دو جشن بزرگ آغاز می شد: یکی جشن آغاز بهار، یعنی نوروز و دیگری، جشن یافتن همسران که به آن «سور» می گفتند و آن به این صورت بود که دختران آماده ازدواج در میدان شهر می ایستادند؛ سپس پسران بالغ، هریک هفت سین نوروز را در ظرفی می گذاشتند و به آنجا می آوردند و به دختری که دوست داشتند هدیه می دادند. اگر دختر داماد را می پسندید، هفت سین را می گرفت و سور بر پا می شد؛ وگرنه به داماد پشت می کرد و اگر شرطی داشت، هفت سین را می گرفت و بر زمین می گذاشت و شرطش را می گفت و آن هفت سین آنجا می ماند تا داماد شرط را انجام دهد. رسم ازدواج در شهر جهان این گونه بود.

اما ماهرخ، تنها فرزند کیومرث دانا، هرگز پا به میدان نمی گذاشت و در جشن سورو نوروز شرکت نمی کرد؛ حال آنکه جوانان و پسران بزرگان شهر، بیشتر از هرکسی، در آرزوی او بودند؛ آرزویی که برای آن، حاضر به انجام

هرکاری بودند. هر هفته، برای دیدن ماهرخ تا کوهستان شهر جهان، همان جا که دخمه‌های پدر و پدربزرگ کیومرث دانا بود، می‌رفتند و به داستان هزارباره کیومرث دانا گوش می‌کردند و سپس ماهرخ را می‌دیدند و با آرزوی داشتن او برمی‌گشتند. اما این آرزوی سخت که گهگاه با شاخ‌وشانه‌کشیدن رقیبان به خشونت و دعوا منجر می‌شد، آبتن بحرانی سخت خطرناک بود. بزرگان شهر یکدل شدند و تصمیم گرفتند قبل از سال جدید، نزد کیومرث دانا بروند و برای حل این مشکل از او چاره‌جویی کنند و تا جوابی درخور نگیرند، او را ترک نکنند.

این خبر خیلی زود در شهر پخش شد و به گوش ماهرخ رسید و او را آشفته کرد. پس برخاست و به نزد پدر آمد و گفت:

- ای پدر، اکنون بزرگان شهر به اینجایم آیند تا مرا برای پسرانشان خواستگاری کنند و در این کار بر تو سخت خواهند گرفت و اصرار بسیار خواهند کرد و تو از اندیشه من آگاهی؛ زیرا تربیت از تو آموخته‌ام. این مردان جوان را وزنی نیست که در ترازوی خزد، سنگی برایشان پیدا کنم. مرا آگاه کن و روشنی ببخش که چاره چیست و آن‌ها را چه جوابی خواهی داد.

کیومرث دانا به ماهرخ گفت: «چاره آسان است و جواب کوتاه. به میدان می‌رویم.»

- آخر پدر...

کیومرث دانا سخن ماهرخ را قطع کرد و با لحنی محکم گفت: «زود دایه‌ات را صدا کن.»

ماهرخ با بی‌میلی برخاست و دایه‌اش، سیرا، را نزد پدر آورد. کیومرث دانا پیغامی به دایه داد و از او خواست قبل از اینکه بزرگان به خانه‌اش بیایند، به میدان شهر برود و جارچی را سکه‌ای دهد تا این پیغام را به همگان اعلام کند. دایه فرمان کیومرث دانا را اجرا کرد و خیلی زود، خبر

به میدان آمدن ماهرخ در جشن سور، در همه شهر پیچید. بزرگان شهر از اینکه می‌دیدند بدون هیچ زحمتی به مراد خود رسیده‌اند، بسیار خرسند شدند و این شادی برای پسران آن‌ها و جوانان شهر صدچندان بود.

ماهرخ که از فرمان کیومرث دانا بسیار عصبانی بود و علت آن را نمی‌فهمید، بار دیگر نزد پدرش رفت و به او احترام گذاشت و گفت: «پرسشی دارم.»

- می‌دانم.

- اگر می‌دانید، مرا جوابی شایسته دهید که نیکی شهرت شما به سبب دانایی شماست.

- هفته دیگر جوابی را که دنبالش هستی به تو خواهم گفت.

- ولی من چگونه یک هفته صبر کنم؟

- از خداوند طلب کن و آرام باش تا به وقتش تو را آگاه کنم.

ماهرخ بار دیگر به پدرش احترام گذاشت و برخاست و شب را با اندیشه‌های گوناگون به صبح رسانید و با طلوع خورشید برای کار به صحرا رفت. کیومرث دانا گله‌ها و باغ‌های بزرگ و زیبا داشت که حاصل دسترنج خود و پدران‌ش بود و حالا که پیر شده بود و جز ماهرخ فرزندی نداشت، او سرپرست اموالش بود. ماهرخ نیز تنی چند از زنان نیک‌کردار بیوه و فقیر شهر را گرد هم آورده بود و به کمک آن‌ها به کارها رسیدگی می‌کرد و آنان را مزدی نیکو می‌داد. اغلب، نهار را با ایشان می‌خورد و از روی دل‌سوزی، از احوال و زندگی‌شان پرس‌وجو می‌کرد تا مبادا نیازی داشته باشند و شرم کنند به او بگویند. او همچنان که در زیبایی، گوی از همه ربوده بود، در انصاف و دانایی و شجاعت نیز زیانزد همگان بود.

هروقت کارها زیاد می‌شد، بعضی زنان که دخترانی داشتند، آن‌ها را برای کمک همراه خویش می‌آوردند؛ زیرا ماهرخ به هیچ مردی اجازه نمی‌داد به جمع زنان نزدیک شود. در میان آن دختران، دختری بود که گردآفرید

نام داشت. کودکی دوازده ساله بود؛ اما با آن سن کم، رفتارش بسیار شبیه ماهرخ بود. تیزبین بود و همیشه اولین کسی بود که آمدن ماهرخ را به دیگران اطلاع می‌داد. آن روز، ماهرخ خیلی زود به صحرا رسید. ساعتی نگذشت که گردآفرید و زنان بیوه فهمیدند اخلاق او تغییر کرده و آشفته شده است. خبر این آشفتگی ماهرخ با غروب خورشید به شهر رسید و یک هفته به همین صورت گذشت تا اینکه پسران بزرگان شهر مطمئن شدند ماهرخ روز عید به میدان خواهد آمد.

اکنون و باگذشت هفت روز، بار دیگر کیومرث دانا آماده می‌شد به زیارت پدر و پدر بزرگش برود. ماهرخ نیز آماده بود او را تا کوهستان همراهی کند. این بار پدرش گفت: «امروز همراهی تو لازم نیست. در خانه بمان.» ماهرخ با بی‌میلی اطاعت کرد. کیومرث دانا چوب‌دستش را برداشت و به آرامی از خانه خارج شد. از میان شهر عبور کرد و زمین‌های سرسبز و باغ‌های پربرکت را پشت سر گذاشت و به طرف کوهستان رفت. پسران بزرگان شهر که دیدند کیومرث دانا بدون ماهرخ به کوهستان می‌رود، شادمان شدند؛ زیرا دیگر دلیلی نداشت او را دنبال کنند و به داستان تکراری‌اش گوش دهند. کیومرث دانا به کوهستان رسید و روز را در سکوت به غروب رساند.

هیچ‌کس برای شنیدن داستانش نیامده بود؛ اما او چشم به راه دوخته بود و منتظر بود تا اینکه سیاهی انسانی از دور پیدا شد. می‌دانست او سروقت خواهد آمد. سیاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه به او رسید. شاهرخ بود که مانند همیشه، دیر می‌آمد، با همان لباس آهنگری و صورت سیاه از دود آتش. سلام کرد و مقابل کیومرث دانا بر زمین نشست. کیومرث دانا با لب‌خند، او را جواب گفت. شاهرخ که از محبت کیومرث دانا شگفت‌زده شده بود، نگاهی به زمین دوخت. کیومرث دانا لب به سخن گشود و گفت: «نامت شاهرخ است و آهنگری نیکو می‌دانی و من امروز منتظر تو بودم.»

شاهرخ با حیرت پرسید: «منتظر من؟»

- آری...! مهمی دارم که فقط تو می‌توانی انجام دهی.

آنگاه شمشلی طلا از لباسش بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

- می‌خواهم شمشیری سبک و محکم از این طلا بسازی. می‌توانی؟

شاهرخ که هر لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد، گفت: «ولی من آهن‌گرم نه زرگرم.»

- اما این جواب سؤال من نبود. می‌توانی یا نه؟

شاهرخ کمی فکر کرد و گفت: «بله! می‌توانم.»

کیومرث دانا با لبخندی گفت: «می‌دانستم. طلا را بردار و هرگاه شمشیر آماده شد، بیاور. این رازیست میان من و تو. هیچ‌کس نباید از آن آگاه شود.» این حرف را زد و با کمک چوب‌دستش از زمین برخاست و شاهرخ را با کوهستان و طلا تنها گذاشت و به خانه بازگشت.

در خانه، ماهرخ در انتظار آمدن پدر آرام و قرار نداشت و مدام در حیاط قدم می‌زد و هرچه دایه‌اش سیرا، او را به آرامش دعوت می‌کرد، توجهی نمی‌کرد. سرانجام، در باز شد و کیومرث دانا وارد شد. ماهرخ به استقبال او رفت و کمک کرد پدرش وارد اتاق شود. سیرا نیز شربت‌ی از گل‌های معطر آماده کرد. وقتی کیومرث دانا کمی استراحت کرد، ماهرخ سخن آغاز کرد و گفت: «ای پدر، جوانمردان چون قولی دهند، به آن وفا کنند.»

- درست است.

- پس مرا از اندیشه‌ی خویش آگاه کن که جانم در تب دانستن می‌سوزد. کیومرث دانا نفسش را با سردی بیرون داد و گفت: «فرزندم باید نیک به آنچه می‌گویم گوش دهی و شکیبایی پیشه کنی که ما را کار مهمی پیش روست که سال‌ها پیش، پدرم مرا از آن آگاه کرد و اکنون من تو را آگاه می‌کنم. بدان که مرزهای سیاهی در حال نزدیک شدن به شهر جهان است. خطر بسیار نزدیک است، نزدیک‌تر از آنچه تصور کنی. اتفاق وحشتناکی شبیه آنچه برای سرزمینمان ناریا افتاد، اکنون در کمین شهر جهان است.

لشکر آرتوت و فَرَتوت به زودی به اینجا می‌رسند و همه چیز دوباره تکرار خواهد شد.»

ماهرخ که بسیار مضطرب شده بود، گفت: «دوباره تکرار می‌شود؟ ولی چرا؟ چگونه آن‌ها این قدر قدرتمند شده‌اند و این ماجرا چه ربطی به خواستگاری پسران بزرگان از من دارد.»

کیومرث دانا چند بار سرش را به نشانه تأسف تکان داد و سپس گفت: - دروغ دخترم، دروغ و دزدی سبب تمام این بدبختی‌هاست. سال‌ها پیش، وقتی مردم شهر ناریا پدر آرتوت و فَرَتوت را که از نژاد اهریمن بود به سبب دروغ و دزدی از شهر بیرون کردند، او قسم خورد انتقام می‌گیرد؛ زیرا او از دروغ گفتن نیرو می‌گرفت و چون مردم همه راست‌گو بودند، او ضعیف و خوار شده بود. او پسرانش را در لباس بازرگانان به شهر فرستاد تا مردم را فریب دهند. آن‌ها اموال باارزشی را که از دیگر شهرها دزدیده بودند، به قیمت بسیار ناچیزی می‌فروختند و در پایان روز، با سفره‌های رنگین از فقرا پذیرایی می‌کردند و با این کار، در مدتی کم، صاحب شهرتی فراوان شدند. همه آن‌ها را بازرگانانی درستکار و باانصاف می‌دانستند و هرکس آرزو می‌کرد مثل آن‌ها باشد. آن‌ها هر جا مرد فقیری می‌یافتند، کیسه‌های زر و سیم به او می‌دادند؛ اما از او می‌خواستند برای اینکه از ارزش کارشان کم نشود، چیزی به کسی نگوید و این راز را پنهان دارد. فقرا ثروتمند شدند و دست از کار کشیدند و راحت‌طلبی پیشه کردند و هرکس از آن‌ها علت را جویا می‌شد، دروغی می‌گفتند. این دروغ‌ها ثروتمندان زحمتکش را به حسادت واداشت و کارکردن در نظرشان بی‌ارزش شد و راست‌گویی خوار. با این نیرنگ، دروغ و فریب میان مردم ریشه دواند و این دروغ‌ها باعث شد پدر آرتوت و فَرَتوت قوی شود. او لشکری از شیاطین برهنه‌پا را آماده کرد و منتظر ماند بر قدرتش افزوده شود؛ اما